

مدرنیته در ایران

حمید پارسانیا

مفهوم مدرنیته، در دهه‌های پایانی قرن بیستم، بیش‌تر در مجموعه واژگانی که در حوزه اندیشه سیاسی-اجتماعی مطرح می‌شود، کاربرد پیدا کرد و به واقعیتی اشاره داشت. این که این واقعیت (مصادق مدرنیته) از چه زمانی شروع شد، محل بحث است؛ از قرن ۱۸ یا ۱۷ است یا قبل‌تر از آن؟ مفاهیمی که در حوزه نظریه‌های اجتماعی در طی قرن ۱۹ و ۲۰ به کار می‌رفت، بیش‌تر مفاهیم درون فرهنگی و درون تمدنی بود؛ مثلاً مارکس که مفاهیم بورژوازی، فئودالیزم کارگران و... را در ادبیات سیاسی وارد کرد، ناظر به حوادثی بود که در درون جامعه غربی اتفاق می‌افتاد و این حوادث، مسایل آن جا بود. مارکس ویر هم تعابیری را که به کار می‌برد، ناظر به مسایل درون خود جامعه غربی بود؛ اما در دهه‌های پایانی قرن بیستم، مفاهیمی که به کار برده می‌شود، کلیت تمدن غرب را مورد توجه قرار می‌دهد و این نشان می‌دهد که تمدن غرب در معرض نظر قرار گرفته و به عنوان یک مسأله اجتماعی درآمده و بحران‌های فراگیر تمدنی، حضور خود را نشان می‌دهد. بحث‌های پُست مدرن، چالش‌هایی که دنیای مدرن و تمامیت غرب با آن درگیر است را در معرض نظر قرار می‌دهد.

به هر حال مراد از واژه مدرنیته، معنای لفظی آن که جدید و نو باشد، نیست؛ بلکه بیش‌تر یک اصطلاح شده برای تمامیت و کلیت آن‌چه که به عنوان فرهنگ غرب از قرن ۱۶ به بعد شناخته می‌شود و بیش‌تر یک فرایند را مورد توجه قرار می‌دهد؛ فرایندی که در لحظه لحظه آن، عاملان و کنش‌گران، سهیم هستند و تغییرات و تحولاتی را دارد؛ اما

مجموعه این تحولات، یک هویت واحدی را پدید آورده است. غرب در طول بیش از چهار قرن، در این فضا زندگی کرده؛ اما جامعه ایرانی از قرن ۱۹، یعنی از حدود دو بیست سال قبل است که با آن مواجه شده.

مدرنیته، شاخص‌ها و ابعاد مختلفی دارد. یکی از شاخص‌های مهم آن، مسأله منورالفکری است. واژه «این لایترمنت» را در صدر مشروطه به منورالفکری ترجمه می‌کردند، و این یکی از ویژگی‌هایی است که در تحولات سیصد، چهارصد سال، سایه‌اش سنگینی می‌کرده. وقتی منورالفکری افول می‌کند، گویی که مدرنیته دارد غروب می‌کند. منورالفکری در سده‌های نخستین، بیش‌تر با «راسینالیزم» و نوعی عقل‌گرایی همراه هست؛ بعدها بعد نظری این عقل‌گرایی، در نزد کانت فرو می‌ریزد و سعی می‌شود بُعد عملی‌اش حفظ گردد. در ادامه هم در نزد نوکانتی‌ها، بُعد عملی آن اعتبار خود را از دست می‌دهد و بیش‌تر در قرن ۱۹، نوعی «آمپرسیسم» و حس‌گرایی است که مسلط می‌شود؛ اما همان داعیه‌های منورالفکری را دارد.

مسائل و مشکلاتی در درون دنیای غرب در قرن ۱۸ و ۱۹ رخ می‌دهد که جریان‌های فکری برای حل آن بسیج می‌شود؛ مسأله «ایتلک‌تولتی» و روشن‌فکری با بار چپ، باز در دامن خود، همین منورالفکری را شکل می‌دهد. بعد هم که جریان «سایتیسم» و علم‌گرایی، با توجه به مباحثی که در طول قرن ۲۰ در حوزه فلسفه علم مطرح می‌شود، به بحران بزرگی گرفتار می‌گردد و بحث‌های پُست مدرن به وجود می‌آید. در این جا مثل این‌که روشن‌فکری به افول می‌رسد.

حال اگر بخواهیم مدرنیته در ایران را بررسی کنیم، به نظر می‌رسد شیوه مقایسه‌ای، شیوه مناسبی باشد؛ یعنی ببینیم مدرنیته در غرب، چه ویژگی‌هایی داشت و در جامعه ایران چه ویژگی‌هایی داشته است. مدرنیته در غرب سه خصوصیت داشت:

یکی این‌که جهت پاسخ به نیازهای فرهنگی و تمدنی خودش به وجود آمد و حاصل تأملات متفکران و کنش‌گران جامعه غربی برای پاسخ‌گویی مسایل بود.

ویژگی دوم، لایه‌ها و ابعاد مختلف مدرنیته است که در غرب، در طول زمان یکی پس از دیگری شکل گرفت. مرحله ابتدایی آن، لایه‌های عمیق فرهنگی و معرفتی در حوزه

فلسفه هنر بود؛ چون هنر و ادبیات با فلسفه و این گونه امور، همه با ابعاد معرفتی سر و کار دارند. این‌ها هم‌زمان از رنسانس یا قرن ۱۷ - که گفته می‌شود مدرنیته با دکارت به عنوان یک فیلسوف مدرن شروع شد - آغاز می‌گردد. بعد از آن به تدریج ابعاد تکنولوژیک آن و صنعت شکل می‌گیرد.

از انقلاب فرانسه که در ۱۷۸۹، (پایان قرن ۱۸) رخ داد، به عنوان «انقلاب مدرنیته در عرصه سیاست» یاد می‌کنند؛ یعنی سنگر سیاست و قدرت، آخرین سنگری است که مدرنیته آن را فتح می‌کند، و بعد هم در قرن ۱۹، مدرنیته امکانات و استعداد های درونی خود را به فعلیت رسانده و چون نمی‌تواند به خاستگاه خویش محدود شود و - به تعبیر هیتلر - به فضا های تنفسی جدید احتیاج دارد، از خانه وجود خود، به بیرون پای گذارده، به سوی کشورهای غیر غربی می‌آید؛ از جمله جامعه ایرانی در قرن ۱۹، با یک مدرنیته فعلیت یافته و کامل با ابعاد مختلف، مواجه می‌شود. در این مقطع استعمار است، با ظرفیت‌هایی که برای خود دارد. در قرن ۲۰ ظرفیت‌های دیگری برای خود درست می‌کند و اکنون هم مسأله جهانی شدن را کم و بیش مطرح می‌کنند که باز در جهت رفع نیازهای آن‌هاست. حال غربی‌ها گرفتار تنازعاتی هم هستند که محل بحث نیست.

شاخص سومی که باید به آن بپردازیم، این است که مدرنیته در غرب با دین‌ستیزی آشکار آغاز نمی‌شود؛ فقط در یک مقطع از قرن ۱۹، که بحث اصلاحات و بازسازی دینی مطرح می‌شود، ممکن است گفته شود، دین‌ستیزی بوده است.

در این مجال، فقط شاخص اول را بیش‌تر توضیح می‌دهیم.

مدرنیته در غرب، برای پاسخ به نیازهای بومی خود پدید آمد؛ یعنی در قرون وسطی مهم‌ترین مسأله‌ای که وجود داشت، این بود که کلیسا بر اریکه اقتدار تکیه زده بود و رقیبان این قدرت، قدرت‌های محلی، فئودال‌ها و پادشاهان بودند. مشکلات فرهنگی خود کلیسا و مسایل معرفتی (نوع نگاه به جایگاه علم و عقل) کلیسا را در معرض آسیب قرار داده بود. در قرن ۱۳ و ۱۴ متافیزیک و سباحث عمیق وجودشناختی کم‌رنگ شده بود و مباحث تحلیلی و منطقی جای آن‌ها را می‌گرفت.

به هر حال مشکلاتی وجود داشت و باید دنیای غرب در برابر آن‌ها حرکت‌هایی را

انجام می‌داد. در صحنه عمل سیاسی - اجتماعی که قدرت‌های محلی، مطالبات خود را در رقابت سیاسی با کلیسا تقاضا می‌کردند، متفکران هم باید برای نابسامانی‌های موجود راهکاری را آرایه می‌دادند که تولید کردن و اندیشیدن در مورد آن‌ها بود. در واقع کلیسا خود داعیه آسمانی و معنویت داشت؛ اما عملاً دنیازده شده بود و بهشت را پیشاپیش برای سهم شدن در دنیای دنیا داران پیش‌فروش می‌کرد.

اما کلیسا رقیبی داشت که بعداً بورژوازی مبتنی بر آن شکل گرفت. این رقیب در سبقت به سوی دنیا، از کلیسا دنیوی‌تر بود. اگر کلیسا می‌کوشید سبقت دینی و رنگی از آسمان را حفظ کند، او اساساً این فضا را در رقابت با کلیسا کنار می‌زد. در واقع دو جریان فکری در برابر حاکمیت موجود که حاکمیت کلیسا بود، می‌توانست شکل بگیرد: یکی جریان‌هایی که بازگشت به سوی معنویت راستین را طلب می‌کرد، و دیگری جریان‌های دنیوی. حرکت‌های اصلاحی اگر زمینه‌ها و ابعاد معنوی داشت، از ناحیه قدرت‌های اجتماعی حمایت نمی‌شد و در میان خود مصلحان که بعضاً از اندیشمندان و متألّهان کلیسا هم بودند، به صورت حرکت‌های فردی خفه می‌شد.

اکنون شاخص سوم هم کمی به توضیح نیاز دارد. هر جا که پروتستان‌تیسیم به عنوان یک نهضت اصلاح دینی شکل گرفت، قدرت‌های محلی که مشکل اصلیشان رقابت با قدرت کلیسا بود، از آن‌ها حمایت کردند. اگر حمایت شاه‌زادگان آلمانی از لوتر نبود، امکان نداشت او بتواند در آلمان پروتستان‌تیسیم را مستقر کند و پیروز شود. پس از استقرار پروتستان‌تیسیم در انگلستان، اگر منافع و مطامع پادشاه انگلستان و رقابتی که با پاپ و کلیسای کاتولیک داشت، نبود، امکان نداشت این جنبش به نتیجه برسد؛ پس جریان اصلاحات، با یک رویکرد دنیوی و سکولار شروع شد و لایه‌های عمیق معرفتی شکل گرفت؛ سپس فرهنگ را تسخیر کرد و بعد ابعاد دیگر تمدنی را شکل داد.

ویژگی جدی راسینالیزمی که مدرنیته با آن شکل می‌گیرد، بی‌اعتنایی به دانش شهودی و وحی و معرفت الهی است. با این حرکت عقلانیت مفهومی محض شکل می‌گیرد؛ سپس - چنان‌که اشاره شد - در مقاطع بعدی افول می‌کند و فقط حس‌گرایی جای آن می‌نشیند.

ما در ایران چه وضعیتی را داشتیم؟ آیا مدرنیته، ویژگی اول را در ایران دارد؛ یعنی برای پاسخ‌گویی به نیازهای داخلی ایران به وجود آمد؟ بررسی وضعیت اجتماعی ایران در قرن ۱۲ و ۱۳ زمینه‌ساز پاسخ به سؤال فوق است.

گفتیم که در غرب کلیسا بر حوزه اقتدار بود؛ اما در ایران، تشیع و روحانیان و دین در موضع ضعف قرار داشتند. این‌جا - برخلاف غرب - قدرت در دست خان‌ها بود و شاه همواره خان خانان بود و روحانیان و علما در مقابل آن‌ها قرار داشتند؛ البته از صفویه به بعد، نوعی تعامل میان پادشاه و علما واقع شد و نیروی مذهبی فرایندی را برای نزدیک شدن به قدرت - هم در صحنه عمل و هم در صحنه اندیشه و نظریه آغاز کرد؛ یعنی در کتاب‌های فقهی بعد از صفویه، به تدریج این مسأله بیش‌تر مورد بررسی قرار می‌گیرد؛ اما رقابت‌ها هم‌چنان میان این دو به صورت جدی وجود داشت؛ پس ویژگی اول مدرنیته در ایران، درست عکس آن چیزی است که در اروپا وجود داشته.

بحث دوم در این باره، عامل طرح مدرنیته در ایران است. با رجوع به تاریخ به دست می‌آید که علت این مسأله، حضور دو همسایه جدیدی است که ما ناگهان با آن‌ها آشنا می‌شویم. آشنایی ما با مدرنیته، درست عکس آن چیزی است که در غرب اتفاق افتاد. آن‌جا با زمینه‌ها و مبانی عمیق فکری‌اش تولید شد؛ اما ایرانیان هنگام آشنایی ناگهانی با دو همسایه قوی در شمال و جنوب خود، مدرنیته را در چهره آن‌ها دیدند: دولت انگلستان در هندوستان و دولت روسیه تزاری در شمال. جنگ‌های سیزده ساله ایران و روس که برتری بالای قدرت نظامی روسیه را به اثبات رساند، اولین صحنه‌های مواجهه جدی ما با غرب جدید بود؛ یعنی درست آخرین چیزی که در غرب جلوه‌گری کرد (قدرت و نفوذ سیاسی)، در ایران ابتدا خود را نشان داد. سپس هنگامی که خواستیم عمیق‌تر پیش برویم، جاسوس فرستادیم تا ببینیم آن‌جا چه می‌گذرد، و بدین ترتیب فن‌آوری غرب را به عنوان باطن و روح غرب دیدیم. نه تنها در صدر مشروطه، بلکه حتی امروز هم همین تصور است. در کتاب «نخستین رویارویی‌های ایرانیان با دورویه تمدن بورژوازی غرب» نوشته آقای حائری می‌بینیم که وقتی ایشان دو رویه را ذکر می‌کنند، یک شیوه را استعمار، و دیگری را تکنولوژی می‌دانند؛ حال آن‌که واقعاً استعمار، ظاهر غرب نیست،

استعمار زاییده بیرونی غرب است. تکنولوژی ظاهر غرب است و باطن غرب، اندیشه‌های عمیق‌تر، فلسفه انسان‌شناسی و هستی‌شناسی اوست؛ یعنی هنوز هم که صد سال از مشروطه می‌گذرد، باطن غرب از نظر کاوش‌گران اجتماعی و فرهنگی ما دور است و مورد توجه قرار نمی‌گیرد.

پس مدرنیته در ایران، درست عکس جریانی است که در غرب اتفاق افتاده؛ یعنی ابتدا لایه‌های عمیقش ظهور نمی‌کند؛ بلکه لایه‌های ظاهریش وارد می‌شود و ناخودآگاه در یک حالت خواب آلودگی ماست که به فضاها، معرفتی و علمی مان نفوذ می‌کند. دانشگاه‌های اولیه ایران هم چون دارالفنون را ببینید؛ نگاه ایرانیان به علوم غربی، یک نگاه فن‌آورانه است؛ حتی اخیراً هم که نظام علمی مان قصد تحرک دارد، احساس می‌کند که مثلاً باید بحث فن‌آوری در عنوان آموزش عالی بیاید؛ یعنی نگاهش بیش‌تر به همین بُعد مسأله متمرکز است.

به هر حال غرب از چنین زاویه‌ای به ایران آمد. اگر بخواهیم روشن کنیم که کدام قسمت از علوم غربی در نظام علمی جدید ما - که با مرجعیت دانش غربی شکل گرفت - وارد شده، باید به این نکته توجه کنیم که ریشه‌های فلسفی غربی در میان همان بخش‌هایی که مدرنیته را می‌خواهد، به صورت عمیق نیامده است. اکنون - به نظر من - فعال‌ترین بخش از نظام دانشگاهی ما که اندیشه فلسفی را توزیع می‌کند، دانش سیاسی موجود است؛ یعنی از افق، اندیشه‌ها و روش‌های سیاسی عمدتاً شروع می‌کنند و در واقع صحنه‌گردان مسایل فلسفی غرب، کسانی هستند که همین‌ها را در فضای مطبوعات ما مطرح می‌کنند.

ویژگی سوم مدرنیته، دین‌ستیزی است. به نظر بنده هویت مدرنیته در غرب، یک هویت کاملاً ضد دینی بود؛ اما بازسازی دینی و حذف لایه‌های عمیق دین را آغاز کرد. در سده‌های مختلف، کلام جدید غرب و مسیحیان با جریان‌های معرفتی، دیانت را بازخوانی کردند؛ حال این که مسیرش چه بود، باید به نحو تفصیلی بحث بشود؛ اما فقط در سده ۱۹ بود که با حاکمیت حس‌گرایی، کمی سکولاریسم عربان و دین‌ستیزی شمشیر از رو بسته به وجود آمد؛ حتی در سده ۲۰، مخصوصاً دهه‌های آخر - این مسأله کم‌رنگ می‌شود.

هنگامی که مدرنیته به ایران می‌آید، از ابتدا با دین‌ستیزی آشکار شروع می‌شود. منورالفکران در ابتدا می‌کوشیدند مسیری را بروند که در غرب طی شده؛ مثلاً ملکم خان نوشتن تاریخ اسلام را شروع کرد یا آخوندزاده به ملکم‌خان می‌گوید که می‌خواهد مثل او، صریح و کفرآمیز سخن نگوید؛ اما نتوانستند چنین کنند و رابطه دین و مدرنیته به سرعت خونین شد.

تحقق نیافتن این مسأله، به ایران اختصاص دارد و در دیگر کشورهای عربی این‌گونه نیست. حضور تفکر معنوی، فلسفی و غنای مسایل اعتقادی تشیع، نقش عمده‌ای داشت که نخبگان فرهنگی ما به سوی نوعی سازش ظاهری بین مدرنیته و اسلام نیامدند. ما در ایران «المیزان» را داریم و اهل سنت «النار» را؛ مقایسه بین این دو کافی است که نشان دهد چرا تفکر مذهبی در این‌جا نتوانست سازش ظاهری را با مدرنیته ایجاد کند؛ اما در دیگر کشورهای اسلامی تا حدودی موفق بود.



پرویشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی
پرتال جامع علوم انسانی